

معجزه یک کتاب



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

فکر می‌کنم خردادماه بود که کتاب را تمام کردم. آنقدر هیجان خواندنش را داشتم که اصلا متوجه نشدم هفت جلد را چطور تمام کردم و وقتی به خودم آمدم دیدم کتاب تمام شده و فقط دلم می‌خواهد در اینچه‌برون باشم و همه آنجاهایی را که نادر ابراهیمی در کتابش گفته بود و توضیح داده بود، ببینم. آنقدر کتاب برایم دوست‌داشتنی بود که بعد از تمام شدن هم مدام مرور می‌کردم و می‌خواندم.

تلفن را برداشتم تا بتوانم راهی پیدا کنم برای دیدن اینچه‌برون. یکی از دوستانم خانواده همسرش در آنجا زندگی می‌کردند و همین بهانه‌ای شد برای این که از او بپرسم و تایید کرد که الان زمان خوبی برای رفتن است و راه افتادم برای کشف بیشتر. دو روز بعد دقیقا نشسته بودم روبه‌روی یک بازارچه در اینچه‌برون و رفت و آمدهای مردم را نگاه می‌کردم که با لباس‌های رنگی وارد بازارچه شده و خرید می‌کردند. بیشتر از همه پیرمردی که جلوی بازارچه اجناسش را پهن کرده بود برایم جذاب بود؛ صحبت کردنش و حتی چیزهایی که می‌فروخت. هر کسی نزدیکش می‌شد تا چیزی بخرد، نگاهی به مشتری می‌کرد و شعری برایش می‌خواند و همین باعث می‌شد حتما از او خرید کنند.

نزدیکش شدم و بدون این که سر بلند کند، گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی تو هم ببینی که من در بساطم چه چیزی دارم؟ می‌خواهی در دفترت بنویسی؟ قیافه و ظاهرش نشان می‌دهد اهل اینجا نیستی.» با سر حرفش را تایید کردم و گفتم خواندن یک کتاب باعث شد به اینجا برسم. کتاب «آتش بدون دود» این را که گفتم سرش را بلند کرد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «مراقب اینها باش الان میام.» تقریبا نیم‌ساعتی گذشت و با چشمانم دنبال پیرمرد می‌گشتم که پیداش کنم و بتوانم بروم که از دور دیدم دستان یک پیرزنی هم‌سن و سال خودش را گرفته و می‌آید. نزدیک شدند، پیرمرد مراه‌به‌آن زن نشان داد و به سمت آمدند. سلام کردم و پیرزن با لبخندی جواب داد و نشستند.

مرد گفت: «معمولا وقتی کسی این‌طور مثل شما به اینجا می‌آید و به مردم نگاه می‌کند بدون این که خریدی داشته باشد متوجه می‌شوم که حتما کتاب «آتش بدون دود» را خوانده و آمده. شما را هم دیدم که چند ساعتی است روی این سنگ نشسته و مردم را نگاه می‌کنی برای همین خواستم تا با همسرم صحبت کنی. ماعشق مان را انکار از این کتاب گرفتم و همین کتاب باعث شده تا این سن همچنان بدون بچه عاشق هم بمانیم. تقریبا همه در اینچه‌برون ما را می‌شناسند، حدود ۴۰ سال پیش یک نفر این کتاب را به ما داد تا بخوانیم. دقیقا همان زمان می‌خواستیم جدا شویم چون بچه‌دار نمی‌شدیم اما با خواندن این کتاب تصمیم گرفتیم کنار هم بمانیم.»

نگاهم به روی همسرش می‌نشیند که با عشق نگاهش می‌کند و حرف‌هایش را تایید کرده و می‌گوید: «جایی از کتاب نوشته است: پدرم می‌گوید: از سولماز بگذر که رنج می‌آورد. مادر گریه می‌کند: از سولماز بگذر که مرگ می‌آورد. خواهرهایم به من نگاه می‌کنند با خشم که دلیل دختری شده‌ام. آه سولماز... اینها چه می‌دانند که عاشق سولماز بودن چه درد شیرینی ست... همین باعث شد تا ما کنار هم بمانیم و همه این عشق را مديون نادر ابراهیمی هستیم.» آن قدر شیرین حرف می‌زدند که چند ساعتی که با هم گپ زدیم، دیگر هوا تاریک شده بود و وقتی پیرمرد بساطش را جمع می‌کرد که بروند من فقط به این فکر می‌کردم که همه این سال‌ها کنار هم مانده بودند آن هم با معجزه یک کتاب.



کتابفروشی یک حرفه است

کارآموزی در کتابفروشی

این دو، یعنی تخصص و مدرک، در دانشگاه قابل جمع هستند که نیستند. بگذریم....

القصد چند وقتی است که ما از مصاحبت کودکان و نوجوانانی در کتابفروشی بهره می‌بریم که نه تنها به کتابفروشی به عنوان یک شغل و حرفه نگاه می‌کنند که کتابفروشی شغل و حرفه مورد علاقه آنها هم هست. ابتدا گمان می‌کردم اگر این شغل را از نزدیک ببینند و با آن مواجهه داشته باشند و تصور واقعی‌تری نسبت به آن پیدا کنند دیگر این قدر برایشان جذاب نباشد اما عموما برایشان جذاب‌تر شده است.

این خانم هم یکی از همان کارآموزهای نوجوانی است که اخیرا در کتابفروشی برای مدتی با ما همکاری داشته است. اولین روز که در بخش کتاب‌های کودک و نوجوان مشغول شده بود سراغ من آمد و با زبان شیرینش گفت: «آقای رکاب، به نظر من شما باید برای بخش کودک و نوجوان حتما از فروشنده نوجوان استفاده کنید چون مشتری‌های این بخش کودکان و نوجوانان هستند.» خنده‌ام گرفته بود. نه از سر تمسخر که عمیقا لذت بردم، از اعتماد به نفس و استدلال و از آن مهم‌تر طرح این نتیجه. خوشحال شده بودم. او واقعا مشتاق شغل کتابفروشی بود. حین کار سراغش می‌رفتم تا روز اول کاری زندگیش به وی بد نگذشته و خسته نشود.

می‌پرسیدم: «اوضاع روبراه است؟! با چنان طروات و نشاطی می‌گفت همه چیز عالی است که گویی به یکی از بزرگ‌ترین خواسته‌هایش دست یافته و در یکی از بزرگ‌ترین رویاهایش واقع شده است. انصافا هم کتابفروشی فوق‌العاده‌ای بود. وقتی برایش توضیح دادم که به خاطر محدودیت‌های وزارت کار نباید و نمی‌توانیم افراد زیر سن قانونی را استخدام کنیم و درست هم نیست، به فکر فرو رفت. گویی واقعا روی کتابفروشی بودن در کتابفروشی ما حساب باز کرده بود. البته ایشان یکی از آن آخرین موارد بود و چند سال پیش درباره سه نفر از این نوجوان‌ها که مدتی پیش مادر کتابفروشی بودند و تفکر من را نسبت به نسل آینده تغییر داده و امیدم را به دنیای فردا هزاران برابر کرده بودند، نوشتم. آن سه نوجوان هنوز هم به ما سر می‌زنند. البته بزرگ شده‌اند. الان دیگر جوان محسوب می‌شوند. بعضی دانشجوی شده‌اند. نمی‌دانم کجا بروند و چه شغل و حرفه‌ای را دنبال کنند ولی هر جا بروند می‌توانند بگویند ما مدتی کتابفروش بوده‌ایم و جزو لیست مشاغلی که در زندگی تجربه کرده‌اند کتابفروشی را هم بیفزایند. کتابفروشی‌ای که به نظرم حالا دیگر یک شغل و حرفه تخصصی است.

اوایل که کتابفروش شده بودم، یعنی وقتی که دور میدان امام حسین (ع) و بهارستان کتاب می‌فروختم، هرچند لذت زیادی از این کار می‌بردم ولی به چشم شغل به آن نگاه نمی‌کردم. نه تنها خود من، بلکه هیچ‌کس به چشم حرفه و شغل به آن نگاه نمی‌کرد. نه این که چون من با قالب دستفروشی درگیر این



علی رکاب

کتابفروش

کار شده بودم این‌طور باشد، نه، بعدتر که در خیابان انقلاب، در یک کتابفروشی نسبتا بزرگ هم مشغول کار شدم، باز اوضاع همین‌طور بود. واقعا کسی به کتابفروشی به عنوان یک حرفه و شغل نگاه نمی‌کرد. حتی کسانی که در کتابفروشی مشغول می‌شدند هم به عنوان یک کار مقطعی و موقت با آن برخورد می‌کردند و اصلا جزو لیست مشاغل احتمالی هیچ‌کس نبود. وقتی ازدواج کردم دوستان همسرم باورشان نمی‌شد که من کتابفروشم و اصلا می‌شود شغل و حرفه کسی کتابفروشی باشد. نه صرفا به خاطر مسائل مالی، که اصلا کتابفروشی جایگاهی بین مشاغل در ذهن کسی نداشت. اما من تصمیمم را گرفته بودم. تصمیم گرفتم یک کتابفروش باشم. یعنی شغل و حرفه و وسیله تحقق آرمان‌ها و دغدغه‌ها و هویت و رسالتم اینجا محقق می‌شد. مصمم بودم و هر روز مصمم‌تر می‌شدم. اول از همه باید این شغل و حرفه و ابعادش را کاملا برای خودم تعیین و تعریف می‌کردم. کردم ولی الان نمی‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم. الان می‌خواهم درباره پدیده‌ای صحبت کنم که به شدت خستگی را از تن و جانم دور می‌کند.

از یک جایی به بعد پدر و مادرها سراغ من می‌آمدند و تقاضا می‌کردند بچه‌هایشان برای مدتی در کتابفروشی کار کنند. همان مدلی که قدیم‌ترها در فراغت تابستان بچه‌ها را پیش مکانیک، نجار، آهنگر یا حجره‌داری در بازار می‌بردند تا با درگیر شدن، حرفه و تخصصی را بیاموزند و اتفاقا چه کار خوب و درستی. من به‌شخصه به تحصیلات آکادمیک با قالب کنونی خوشبین نیستم و جزو مخالفان سرسخت این نوع آموزش و مدرسه و دانشگاه بوده و هستم و معتقدم این دوره‌های کارآموزی و درگیری مستقیم با حرفه و تخصص به شدت کاربردی و می‌تواند یکی از جایگزین‌های قوی برای مدرسه و دانشگاه باشد. هرچند مدرک‌گرایی مانع آن شده است. اما به مرور و با حرفه‌ای‌تر و واقعی‌تر شدن اقتصاد و کسب و کار مبتنی بر ارزیابی‌های درست و خروجی‌های کاربردی ناخودآگاه تخصص جای مدرک را خواهد گرفت. خیال نکنید



چند وقتی است

که ما از مصاحبت

کودکان و نوجوانانی در کتابفروشی

بهره می‌بریم که نه تنها

به کتابفروشی به عنوان

یک شغل و حرفه نگاه

می‌کنند که کتابفروشی

شغل و حرفه مورد

علاقه آن‌ها هم هست